



تیمسار خلیان نادر جهانبانی

از: ع. ناوک --- روزگارنو

انقدر رشید و خوب چهره بود که بی اختیار در برابرش زبان به تحسین می‌گشودی که وطن تو چنین الفری بلندیلا دارد.

اگرچه خیلی به ایرانیها شبیه نبود، ولی نشان تاج و ستاره ای که روی شانه داشت و بخصوص مهربانی خاصی که در جشمش بود خاطره مردان شمال آذربایجان و کوهستانهای خراسان را برایت تداعی میکرد.

نخستین بار که زنگ را در بند دیدم، با همه آثار خستگی که بر چهره داشت و باوجود صورت تیراشیده و جسمهای سرخ از بی خوابی، بازم سر و کردنی از همه بلندتر بود.

پیش از این بسیار بار او را با کوبال و براق نظامی و که در لباس کار امریکایی، در جمعه تماشا دیده بودیم و تصویرش را نظیر بقیه زنگهای شاه در روزنامه ها نگاه کرده بودیم.

او برای ما بیشتر بعنوان یک ورزشکار آشنا بود تا یک خلبان. حرفهای او را بیامون کسترش فدوت تن و توسعه تربیت بدن بیش از گفته های او درباره تعالی روح در کبر و دار پرواز جسم بر اسمانها شنیده بودیم و آنچه از او در خاطر داشتم دستی بود که توب بسکتبال را در حلقه ورزشگاه تازه ای می انداخت و با نگاه مشتاقی بود که به شاگردان جوان برنامه «ورزش از نگاه ۲» خیره مانده بود.

یکشب وقتی «اینانلو» و «ادیب زاده» در برنامه شان تیمسار را دعوت کردند، خیلی ساده آمد نشست و به حرفهای بچه های جنوب شهر که از تربیت بدنی توب و زمین میخواستند گوش داد و به آنها تعهد مسرد که دو سه ماهه همه نیازهای آنان را برآورده کند. و بعدها شنیدم که به فیلش وفا کرده بود. ولی حالا در باعداد سه شنبه ۱۴ بهمن ۱۳۵۷ همان بچه های جنوب شهر و دوستانشان تیمسار را چشم بسته و دست در زنجیر به کلبه استقبال از حمیتش آورده بودند. بالاخانه مدرسه رفاه، در اتالی که همه روی زمین رها شده بودند تیمسار هم به دیوار تکیه داده

بود و رویرو و نگاه میکرد. با خیلی از آنها که در بند بودند آشنا بودم و به محض دیدنش سلام و سختی بود از من که نمیتوانستم در برابر بازی روزگار شکست زده نباشم. و از آنها که بعضی مثل شیران در بند بودند و جمعی خود را باخته و وحشت زده با صدای قدمهای هر رهگذری از جا میپریدند که منادا این «جرم» زنگ ملک الموت باشد!

تیمسار از همه خونستر در بین سبید برنجیان و امین افشار نشسته بود. بالاتر از او سبید رحیمی و ناحی و ربیعی به دیوار تکیه داده بودند و در وسط اتاق همه آن سروان و سرداران همراهِ دولت مردان عصر رستاخیز، با نابوری به سرنوشت می اندیشیدند. شاه رفته بود. رژیم فرو شکسته بود. و آنها میدانستند که فریاد «خون» همه جا را گرفته است و «جنونی» که مالاها در کوره اش دمیده اند آنچنان شعله ور است که خشک و تر را خواهد سوزاند. پس کسی در صدد نجات سر خود نبود. که از همان پنجره کوچک اتاق میشد تصویر فردا و فرزندان را دید و «سرهایی بریده ای را که می جرم و بی چنایت نیز بالای نیزه و دار است». جلویش نشستیم. با هر کدام کلمه ای گفته بودم. با این همه بی آنکه بدنیال نقش او در اندیشه خود بگردم در مقابل او به سبب سکوت و خونستریش کمی دستباجه شدم شاید یک لحظه فکر کرده بودم خونستری بیش از حد او بدلیل اینست که خارجی است. کارمند «سشایی» زاید همین حالا است که بزای با قطب زاده بیابند او را به «سولیان» تحویل دهند. سیداحمد همراهم بود. و درگیر توهم مشبهه سؤال کرد. شما خارجی؟!

جهانبانی یا یوزخندی پاسخ داد: «من تا آنجا که میدانم یعنی تا دیروز نادر جهانبانی الفسر خلیان نیروی هوایی و سرپرست تربیت بدنی بوده ام».

من. خیلی خجالت کشیدم. با اینکه دو سه دقیقه بعد تلاش کردم به نادر جهانبانی اطعمینان بدهم هرچه را عنوان کند خواهم نوشت. آن روز همه تلاش ما این بود که ارتش و فرماندهان آن بخوی حفظ شود و این کار بجز از راه نوشتن و بی اثر نمودن اتهاماتی که جب ها، مجاهدین و فدائیان به ارتشی ها میزدند میسر شود.

با آنکه همه سخنانی گفته بودند زنگ نادر جهانبانی که لباس کار امریکایی خیلی به او میبازید با آرامش گفت: اگر برای مردم چیزی نوشته احساس خودتان را بنویسید ولی اگر قرار است نوشته های شما را اخذها ببینند بنویسید نادر جهانبانی همه آنچه را تاکنون انجام داده باعث افتخار خود میدانم. این گفته به اغلب الفسرانی که آنجا بودند قوت قلب داد و همه بخوی یا گفتن تیمسار درست میگویند و یا با تکان دادن سر حرفهای او را تصدیق کردند.



بیرون که آمدم توی کوچه مستجاب و در میان مردمی که عرق ریزان هرکدام با تفنگی در دست خود را «چه کوازی» و وطنی تصور میکردند. یکی از ورزشکاران مشهور سرزمینمان را دیدم، خیلی اشفته بود. او نیز تفنگی در دست داشت و مثل بقیه بود. تا مرا دید. بغرغم آمد و در گوشم گفت تیمسار هم اینجا بود؟ گفتیم کدام تیمسار. اینجا خیلی از تیمسارها را آورده اند.

گفت: شازده را میگویم.

تازه همیدم منظورم جهانبانی است. شتم بله، و خیلی هم آرام و خونستر دیدمش. مثل سنگ، نه بهتر بگویم مثل عقاب. در لحظه ای که دعوت زاغ را برای حیات جاودانه رد کرده است.

حرفم را نفهمید. گفت: آمده ام اینجا اگر بشود بکلتوری با چند تن از بچه های شهباز تیمسار را فرار بدهم.

گفتم امکان ندارد او حاضر به فرار شود. باید او را ببینی تا حرفم را باور کنی!

او رفت تا وسیله فرار را فراهم سازد و من از مردم کرختم تا در خلوتی مشاهدهم را بنویسم.

چه میتوانستم درباره ی نادر میرزا بنویسم. نواده شازده ملک آوا، شاهزاده ای که شاعران در محضرش از او ادب و شعر می موختند و رزم آوران در ستیز با او حوجه های نیم روزه بودند. صاحب کتاب «مدیخ التواب» درباره اش نوشته بود: «وقتی دست به شمشیر میبرد با آن ملامت روسی و آن عیون مردانه و قامت سراسوا. دشمنان را به تزلزل میکشاند و دوستان را به کلام و فحشش در متون قدیمه را بحی شاکرد بود و کلام و فحشش در متون قدیمه را بحی خان صادق حضور طلعه، مقدمات ندیده. در میان پسران خاقان مغفور نواب ملک آرا اعظم از منظر بود و اعلم از فضل. اجود نواب بود و اصغر آنان در مقابل ضعف و فقر. در سفر به مازندران بقعه نور. خاتم یاقوت خود به کدایی بخشید که از او قرانی مطالبه کرده بود.

نادر میرزا تنها تفاوتی که با جانش داشت. جسمهای آبیش بود که این را از مادر به ارث برده بود. مادری که از انسوی ارس دل به عشق شازده جهانبانی داده بود. در واقع نادر میرزا، امیزه ای بود از روسهای سفید و سلحشوران ایران زمین!

اینها را روی کاغذ نوشتم و فردا وقتی باز دیگر در مدرسه رفاه دوست ورزشکارم را دیدم که تفنگ در دست در مقابل اتاق زندانیان روزه میبرد. با شتاب سرانحش رفتم که رفیق چه کردی؟

خیلی سوگوار و برانده نگاهم کرد و گفت: همه چیز را بخوی فراهم کردم کار تمام بود. از راه دست شویی میخواستم تیمسار را با لباس اخوندی بیرون ببرم بخصوص که ریشش هم در آمده ولی هرچه کردم. هرچه التماس کردم حاضر نشد.

گفتم: من که به تو گفته بودم. تیمسار حاضر به فرار نمیشود. دوست ورزشکارم یا این همه هنوز قانع نشده بود.

پیش خود فکر کردم اها جهانبانی میخواست ادای «سفر اطر» را درآورد که شب مرگ با آنکه شاگردانش وسیله فرار او را فراهم کردند. حاضر به گریختن نشد چون میگفت: من باید بمیرم تا حقیقت زنده بماند. ولی تیمسار که فیلسوف نبود. او یک نظامی ورزشکار و خلبان بود که فکر نمیکند هیچوقت حتی یک کتاب فلسفه خوانده بود.

وضع او بیشتر شبیه به «عقاب» خانلری بود در شعر «عقاب». عقاب که مرگ خویش را در پی زندگی کوتاه نزدیک میدید نزد زانگی میرفت که ای زاغ راز طول عمر تو چیست. و زاغ او را به مردانی که در آن لجن و مردار انباشته بود میبرد و میگفت اگر تو نیز از غذایی که من میخورم، بخوری عمری طولانی خواهی داشت.

عقاب که «عمر در اوج فلک برده بسره» و «حیوان را همه فرمانبر خویش دیده» «سینه تپه‌ورا بر فراز آبرها» شکافته، نگاهی به زاغ می‌برد که این بیچاره «کشد و مردار ترا از زانی» که من از همین عمر کوتاهم که در فراز آبر و در منتهای نور و سینه بوده راضیم و مبادا روزی که بخواهم با ساعتی زیستن مثل تو در این کنداب، یک روز بیشتر زندگی کنم.

آنکه عقاب برمی‌کشید «سوی بالا میشد و بالاتر میرفت» تا «رامت با جرخ فلک همسر میشد». یک لحظه اندیشیدم بیگمان حتی برای چند ساعت لباس سرشار تعفن و گندالود یک ملا را بر تن کردن به نادر جهانباتی که در پشت فانوم و «اف ۱۱۶» می‌نشست و مثل عقاب دل به آسمان می‌سپرد. همان حالی را میداده که عقاب با شتیدن سخنان زاغ دچارش گشته و با این تصویرها بود که روزهای نخست گذشت. اولین گروه افسران را در شب خونین ژنرالها کلوله باران کردند. آنکه دادگاهها بود، و خداوندی که در دهان خلخال «قاصم و جبار» میشد و رنگ یخش و طعم عفو را نمیدانست و زندگی را در «قصاص» خلاصه کرده بود. هر لحظه می‌شنیدم از زبان برادران و خواهران مجاهد و فدائی که «الطش»، ما خون می‌خواهیم و بگذارید این ژنرالها را گردن بزنیم. عجیب بود در آن روزها گویی سناذ حبش مجاهدین و دفتر رفقای فدائی فقط کارشان اعلامیه بیرون دادن علیه ارتش و فرماندهان در بند ارتش بود. و ایا دانسته یا ندانسته حضرات آلت فعل نقشه اصلی مسلط کردن خمینی بر ایران یعنی اضمحلال و نابودی ارتش سلحشور ایران نبودند؟! ♦♦♦

نویت او که رسید تنها به دادگاه آمد. بر خلاف گروه امین افشار، برنجیان و همدانیان که با هم حاضر شدند ولی بعد در سه اتاقی مدرسه، جداگانه در جلسه خصوصی به سوالات پاسخ میدادند نادر جهانباتی را تنها آوردند. هنوز بلندبالا و آرام، فقط ریش بلندتر شده بود و سبیدی موهای صورت و سر خیلی بیشتر از نخستین روز شده بود. ابوالفضل حکیمی، زواره ای و فاضل و طهماسبی اعضای دادگاه بودند. خلخال درآمد و رفت بود. و در جلسه دوم، ربانی املمی و محمدی کیلانی نیز حاضر بودند.

ادعا نامه ای که علیه او تنظیم شده بود انقدر بوج و مسخره بود که حتی خود اعضای دادگاه نیز بر بی‌اساسی آن اذعان داشتند.

یادم هست زواره ای در پایان جلسه اول در پاسخ این سؤال که تیمسار جهانباتی که منتهاست در تربیت بدنی بوده و در کارها و اعمال فرمانداریهای نظامی شرکت نداشته پس چرا در ادعای نامه او را مسئول خونریزیها و کشتارهای اخیر دانسته اید گفت: شما چه کار به ادعا نامه دارید، ممکنست او در ماد های

اخیر در جنایات رژیم دست نداشته باشد ولی به ستاره ها و تاج روی شانه اش نگاه کنید. اگر جنایتکار نبود که سبهد نمیشد!

و این منطق قاضیان اسلام بود که میخواستند عدالت اسلامی را با محاکمه سران رژیم سابق به نمایش بگذارند.

در ادعای نامه علیه او آمده بود که وی با خدمت در نیروی هوایی شاه، مستقیماً در خدمت آمریکای جهانخوار بوده. به همین دلیل سالها در این کشور بسر

میرد. پدر او عامل روس و خودش عامل سیا و صهیونیسم است. او در طول ماههای انقلاب فرماندهی عملیات علیه مبارزان و مسلمانان خواهان جمهوری اسلامی را بر عهده داشته است. ♦♦♦

تیمسار بی‌ارکه سختی بگوید همه حرفها را می‌شنید. برخلاف خیلی دیگر از ژنرالها عصبانی نمیشد و از جایش نمی‌پرید. در بازجوییها نیز می‌گفتند همبطور خوسرد بوده و اغلب زواره ای و حکیمی را که از او بازجویی می‌کردند آند به مسخره می‌گرفته است. پس از سه جلسه وقتی خلخال از او خواست که از خود دفاع کند. از جایش برخاست و خیلی شمرده گفت: آنچه را که شما مطرح کردید آنقدر مسخره و احمقانه است که من لزومی در پاسخ گفتن به آن نمی‌بینم اما چند دروغ بزرگ گفتید که همراه با اتهام زدن های شما نشان میدهد که حکم شما علیه من مثلاً صادر شده. و همچنین حکایتگر این حقیقت است که شما نه تنها مسلمان نیستید بلکه مستی بی‌وطن، بی‌دین و مزدوریه که به دستور اربابان فقط و فقط قصد ویرانی کشور من و ارتش سرزمین مرا دارید.

پدر من جاسوس روس نبود. بلکه افسری ایرانی بوده که در کشور روسیه درس خوانده، من هرگز عامل کشوری نبوده ام. بلکه در سالهایی که شما برای لقمه ای نان مزدوری، سر حسن را از این منبر به آن عنبر می‌گذاشتید، در آمریکا بعنوان بهترین و با استعدادترین جلیان ایرانی، بر اوج آبرها، پرواز می‌کردم. حال شما چگونه بخود اجازه میدهید به من تهمت خیانت بزنید. شما از خود خجالت نمی‌کشید. شما از مردم شرم نمی‌کنید؟ شما از هزاران جوان ایرانی که من با همه تلاش در راه فراهم کردن وسایل ورزشی و ایجاد امکانات جهت تربیت روح و جسم آنها، در ماه های گذشته، کوشیده ام.

ازم نمی‌کنید؟

شما که هستید؟ آیا بجز جمعی غارتگر و خونخوار و بری از هر نوع صفت انسانی کسانی را می‌شناسید که چون شما بر هر آنچه ملی و ایرانی است تبع بکشند؟ اقایان من پنجاه و پنکسال بخوبی و آسکی

زندگی کرده ام و قرارگاه اسمانها بود. پاسخی به باوه کوبی های شما ندارم. به دستوری که اربابانان داده اند عمل کنید ولی مطمئن باشید که مردم ایران خیلی زود از خواب فعلی بیدار میشوند و این شب که با دروغ و تزویر شما به آن، در جان و روح آنها رخته کرده، بسیار سریعتر از آنچه فکر کنید فرو خواهد نشست. آنکه شما هستید و خشم ملتی که به تاز و بود شما آتش میکشد.

♦♦♦

جهانباتی همه این حرفها را با همان خونسردی گفت که در روز ۲۴ بهمن با من حرف زده بود همین خونسردی باعث شد اعضای دادگاه حتی خلخال در جایشان میخکوب، شونه و زیانشان بند بیاید.

لحظاتی بعد ژنرال را بردند. نگاهی به حاضران کردند و با سر خداحفاظی تلخی با من و نویسنده ای فرانسوی که از «لیبراسیون» آمده بود.

♦♦♦

آن شب ژنرال را همراه باران و دوستانی دیگر، خلخالی و غفاری در پای دیوار مزک به کلوله بسته بودند. خلخالی خودش هدف گرفته بود که حرفهای ژنرال او را کلافه کرده بود. کمالی یکی از تفتک جریهای خلخالی که بعدها به مبارزان بیوست و هنوز هم خلخالی از وحشت او خواب راحت ندارد. بعدها براینمان گفت تیمسار جهانباتی اجازه نداده بود چشمش را ببندند. که میخواست شاهد پرواز کلوله باشد.

کمالی با زبان ساده و با لهجه مشهدینش همان حرفی را میرد که «خاللری» در قطعه عتاب سروده بود. ژنرال

«لحظه ای چند بر این لوح کبود

نقطه ای بود و سپس هیچ نبود»



تیمسار برنجیان